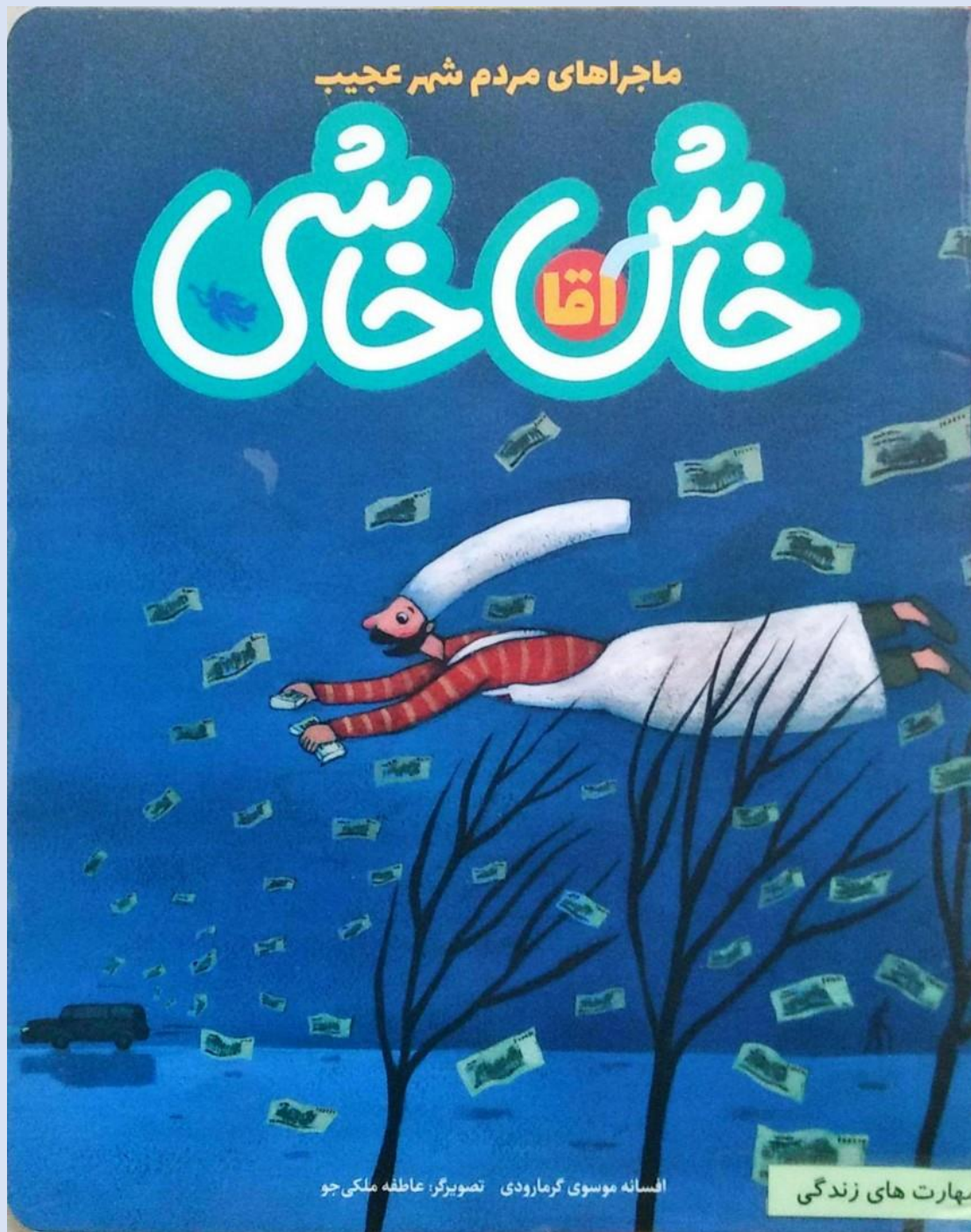



ماجراهای مردم شهر عجیب

خان خشی

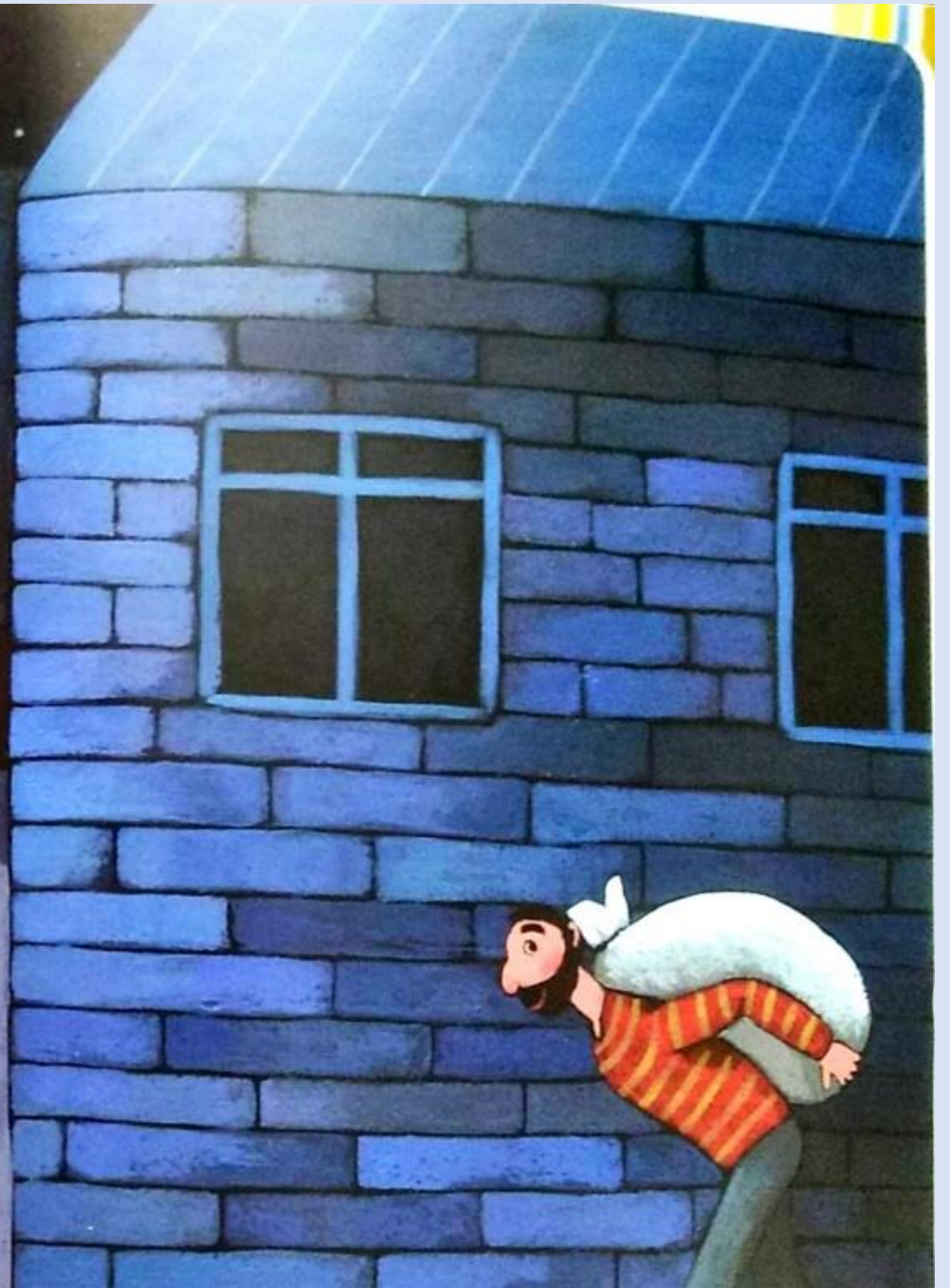


السانه موسوی گرمارودی تصویرگر: عاطفه ملکی جو

مهارت های زندگی



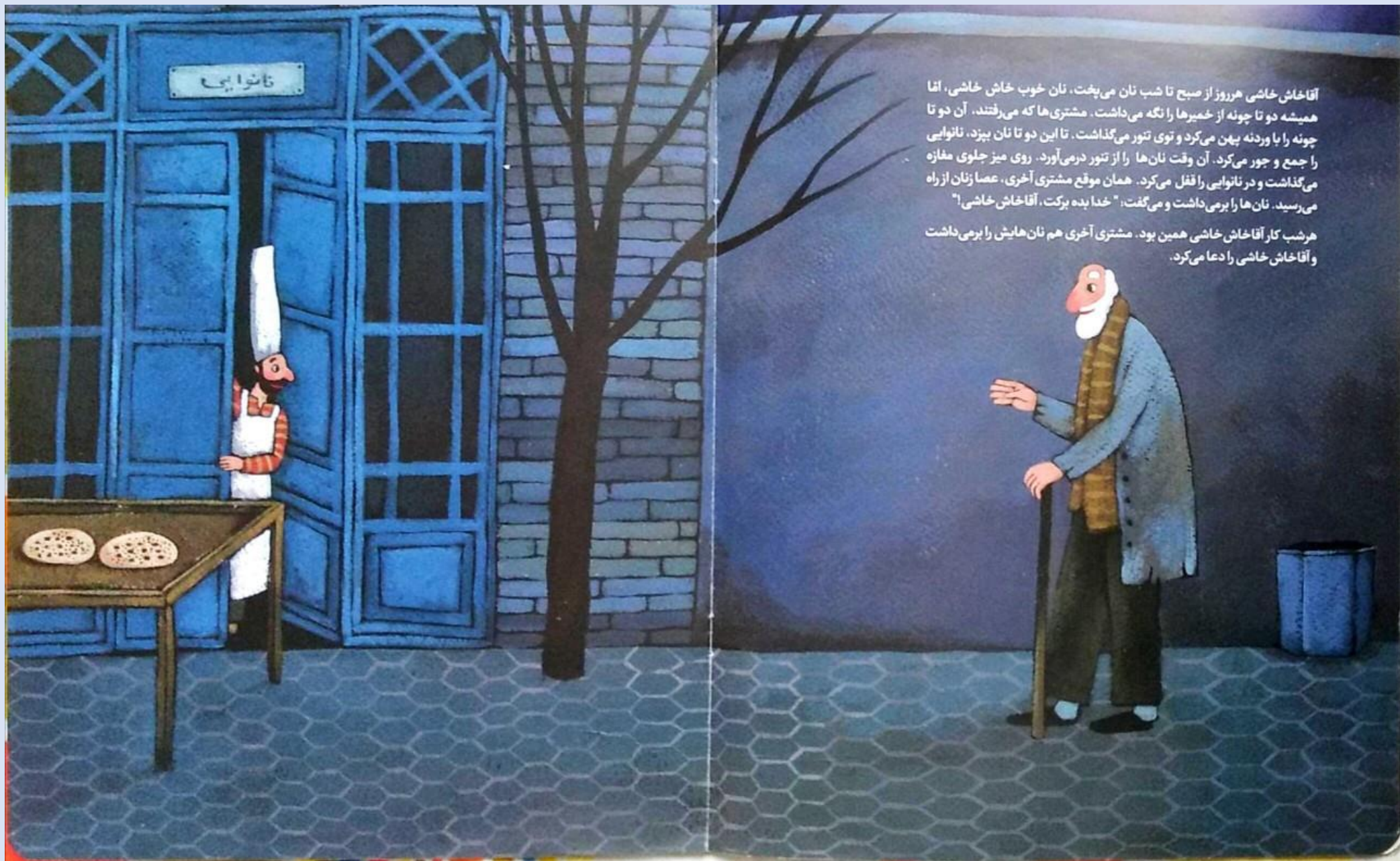
توی این دنیای بزرگ، که پر از شهرهای جورواجور است، شهری بود
که نه کوچک بود و نه بزرگ، شهری مثل همه‌ی شهرها یا خیابان‌های
شلوغ، ماشین‌های زیاد و خانه‌های کوتاه و بلند؛ اما توی این شهر،
آدم‌های عجیبی زندگی می‌کردند. آدم‌هایی با ماجراهایی شنیدنی.
آقاخاش خاشی یکی از آدم‌های این شهر بود.



نانوایی



آقاخاش خاشی، کیسه‌ی آرد را از
روی گولش زمین گذاشت و در
نانوایی را باز کرد. هنوز هوا تاریک
بود، نور را روشن کرد. خمیرهایی
را که از دیروز آماده کرده بود، ورز
داد. چونه کرد، پهن کرد و شروع
کرد به پختن نان.



آقاخاش خاشی هرروز از صبح تا شب نان می پخت. نان خوب خاش خاشی، اما همیشه دو تا چونه از خمیرها را نگه می داشت. مشتری ها که می رفتند، آن دو تا چونه را با وردنه بهین می کرد و توی تنور می گذاشت. تا این دو تا نان بپزد، نانوایی را جمع و جور می کرد. آن وقت نان ها را از تنور درمی آورد. روی میز جلوی مغازه می گذاشت و در نانوایی را قفل می کرد. همان موقع مشتری آخری، عصا زنان از راه می رسید. نان ها را برمی داشت و می گفت: "خدا بده برکت، آقاخاش خاشی!"

هرشب کار آقاخاش خاشی همین بود. مشتری آخری هم نان هایش را برمی داشت و آقاخاش خاشی را دعا می کرد.

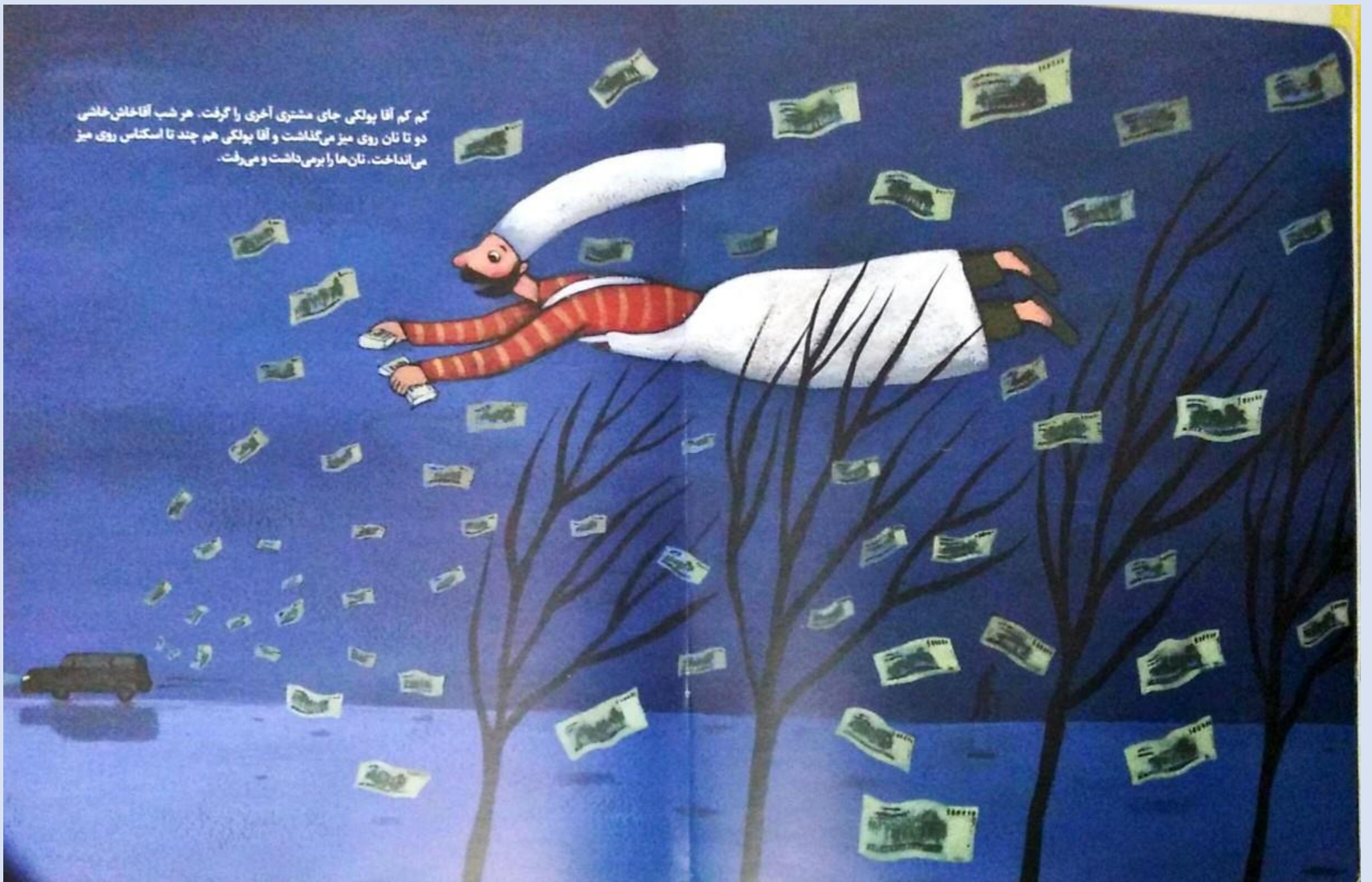
تا این که یک شب، قبل از این که مشتری آخری
برسد، آقا بولکی آمد و نان جو است آقا خاش خاش
گفت: "نان نداریم"

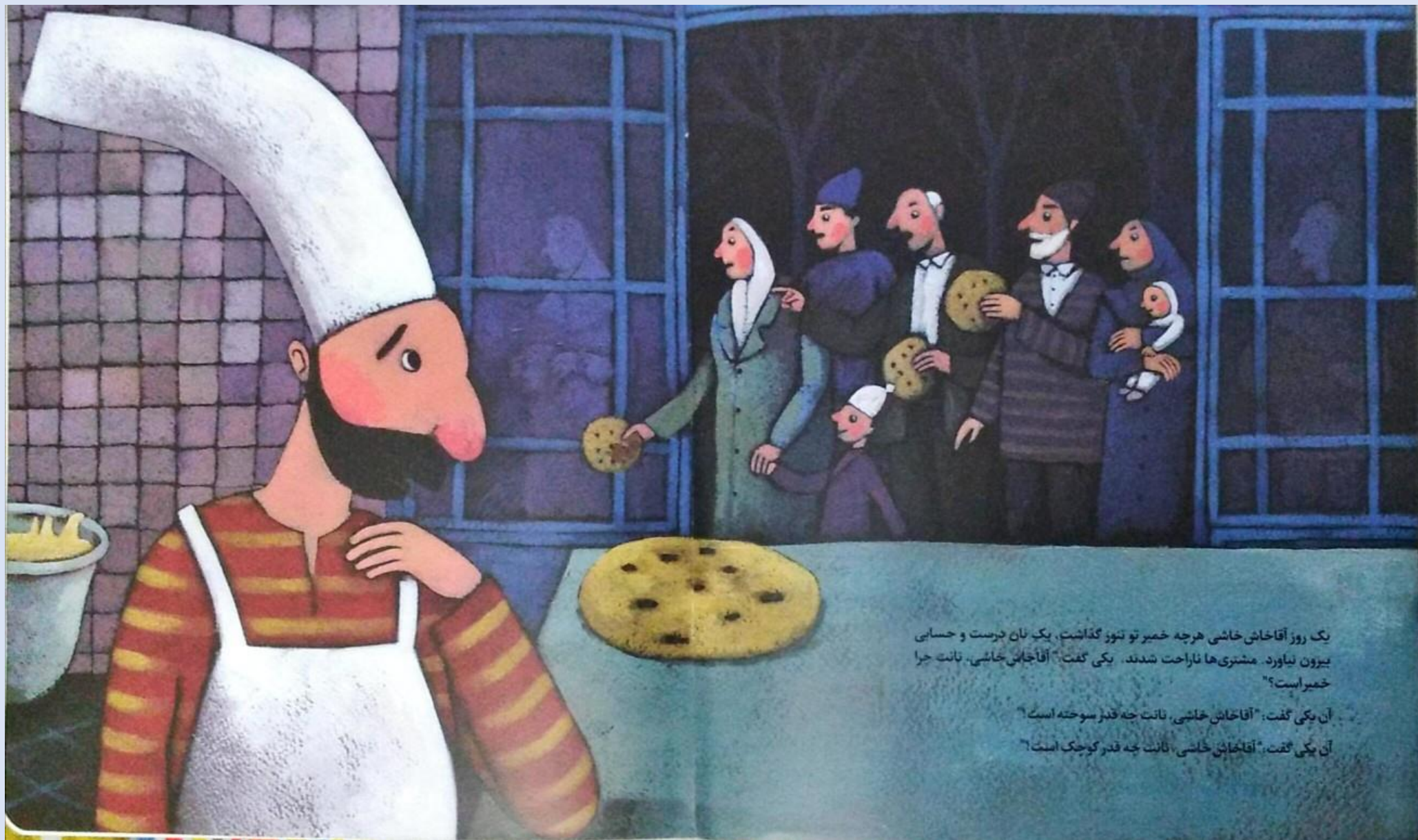
آقا بولکی گفت: "پس این دو نان چیست؟"
آقا خاش خاش گفت: "مال مشتری آخری است،
همان بیبره عصایی محله. الان می‌آید."
آقا بولکی چند ناسکناس روی میز انداخته و گفت:
"آمشب فکر کن من مشتری آخری ام"

نان‌ها را برداشت و بعد هم ابروهایش را بالا و پایین
کرد و رفت. آقا خاش خاش هرچی این طرف را نگاه
کرد، آن طرف را نگاه کرد از مشتری آخری چیزی
نبود. بول‌های آقا بولکی را که شعرد، اندازهی
نان‌های دو تا نور بود. آقا خاش خاش خندید و
گفت: "به این می‌گویند یک مشتری حساس"



کم کم آقا پولکی جای مشتری آخری را گرفت. هر شب آقاخان خلایق
دو تا نان روی میز می گذاشت و آقا پولکی هم چند تا اسکناس روی میز
می انداخت. نان ها را برمی داشت و می رفت.





یک روز آقاخاش خاشی هرچه خمیر تو نون گذاشت، یک نان درست و حسابی بیرون نیاورد. مشتری‌ها ناراحت شدند. یکی گفت: "آقاخاش خاشی، نان تو چرا خمیر است؟"

آن یکی گفت: "آقاخاش خاشی، نان تو چه قدر سوخته است؟"

آن یکی گفت: "آقاخاش خاشی، نان تو چه قدر کوچک است؟"

آقاخاش خاشی گیج شده بود. مشتری‌ها که رفتند چند تا
چونه هنوز باقی مانده بود. چونه‌ها را برداشت. با دست ورز
داد و با وردنه پهن کرد. همه را نوری تنور گذاشت. نان‌ها که
آماده شد، آن‌ها را نوری بقیچه پیچید. آقا پولکی از راه رسید.
روی میز هیچ نانی ندید! گفت: "پس نان ما کو؟"

آقاخاش خاشی اخم کرد و گفت: "نان نداریم. از این به بعد
هم اگر نان می‌خواهی، زودتر بیا."

آقا پولکی عصبانی شد. ابروهایش را بالا و پایین کرد و سوار
ماشینش شد و رفت.

آقاخاش خاشی بقیچه‌ی نان را روی میز گذاشت. سرش پایین
بود. کمی صبر کرد. از مشتری آخری خبری نبود. برگشت تا
در نانواایی را ببندد. یک‌هو صدای عصای مشتری آخری را
شنید. پیرمزد بقیچه‌ی نان را برداشت و گفت: "خسته نباشی،
نانوا! خدا بده برکت!"

آقاخاش خاشی کبج شده بود. مشتری‌ها که رفتند چند تا
چونه همور باقی مانده بود. چونه‌ها را برداشت. با دست ویز
داد و با وردانه بین کرد. همه را نوبی تنور گذاشت. نان‌ها که
آماده شد، آن‌ها را نوبی بقیه بیچید. آقا بولنگی از راه رسید.
روی میز هیچ نانی ندید! گفت: "یس نان بنا که؟"

آقاخاش خاشی احمق کرد و گفت: "نان نداریم. از این به بعد
هم اگر نان می‌خواهی، زودتر بیا."

آقا بولنگی عصبانی شد. آبروهایش را بالا و پایین کرد و سوز
ناخوشش شد و رفت.

آقاخاش خاشی بقیه نان را روی میز گذاشت. سرش پایین
بود. کمس صبر کرد. از مشتری آخری خبری نبود. برگشت تا
در نانواایی را ببیند. یک‌هو صدای عصای مشتری آخری را
شنید. پیرمرد بقیه نان را برداشت و گفت: "خسته نیاشی.
نانوا خدا بده برکت!"



صبح روز بعد در نانوايي را كه باز كرد، چونه‌ها را هم اندازه كرد. دوتا چونه‌ي مستري
اخري را حسايي، خاش خاشي كرد.
نان‌ها كه از تنور در آمد، مستري‌ها گفتند: "بديه! آقاخاش خاشي! برکت زيادا
خانهدات آباد! عجب ناني!"





پایان